

دیوان اشعار

ایرج میرزا

تهیه شده در سایت:

کلکده

فهرست

۳	ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او
۶	دیوان اشعار ایرج میرزا
۷	عارف نامه
۲۸	جواب به خردگیر
۲۹	بر سنگ مزار
۲۹	نکته
۳۰	شراب
۳۰	مادر
۳۱	تصویر زن
۳۲	جهاد اکبر
۳۲	جنده بازی
۳۳	مزاح با یکی از دوستان
۳۳	انتقاد از قمهزنی
۳۴	ای خایه
۳۴	دوزخ
۳۵	حیله
۳۷	آب حیات
۳۷	انتقاد از قمهزنان
۳۸	شهر کثیف
۳۹	در هجو شیخ فضل الله نوری
۴۰	مزاح با یکی از وزیران
۴۱	خر عیسی

۴۱	می ترسم
۴۲	خر و عَزَب
۴۳	قصه بامزه
۴۴	انتقاد
۴۵	قلب مادر
۴۷	بهشت و دوزخ
۴۷	رم
۴۸	انتقاد از حجاب
۴۹	اشک شیخ
۵۰	درویش
۵۰	فقیه
۵۱	مشاعره با ملک التجار
۵۳	مشتوی زهره و منوچهر
۷۴	تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی دیوان اشعار ایرج میرزا

ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او

ایرج میرزا فرزند غلام حسین میرزای قاجار و او پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه است. بدین ترتیب فتحعلی شاه قاجار جد اعلای وی بود و پدران ایرج تا نیای بزرگ وی فتحعلی شاه همه شاعر بودند. فتحعلی شاه و پسرش ملک ایرج با آنکه شاعری پیشه نداشتند و از روی تفنن شعر می سرودند باز دارای دیوان بودند. اما غلام حسین میرزای قاجار پدر ایرج شاعر رسمی درگاه مظفرالدین میزای وليعهد بوده و لقب شاعری داشته و شاید از این راه اعماشه میکرده. پس از مرگ وی درباریان این منصب را به ایرج دادند تا بتواند از درآمد آن خانواده بی سرپرست پدر را سرپرستی کند.

ایرج میرزا الملقب به جلالالممالک ابن غلام حسین میرزا ابن فتحعلی شاه قاجار ولادتش در تبریز بود به ماه رمضان هزار و دویست و نود هجری (قمری). چون به سن رشد و تمیز رسید پدر در تربیت وی بکوشید و معلمی بر وی گماشت تا پارسی را یاموزد. آنگاه به مدرسه دارالفنون تبریز جهت تعلیم زبان فرانسه رفته و در خارج نیز در حوزه‌ای که آشیانی‌ها برای تحصیل و تکمیل منطق و معانی و بیان ترتیب داده بودند حضور به هم رسانید و چون سال عمرش به چهارده رسید امیر نظام حسن علی خان گروسی چون در وی استعداد و حسن قریحه و ذکاوت بدید وی را با پسرش که نزد مرحوم میرزا عارف تحصیل ادبیات و نزد موسیو لامپر فرانسوی تحصیل زبان فرانسه و برخی علوم میکرد. هم درس کرد و در همان اوان شعر نیکو می‌گفت و خط تحریر و نسخ تعلیق را نیز فرا گرفت و نیکو می‌نوشت و در اخوانیات دستی بسزا داشت.

قبل از اینکه وارد زنگی ایرج شویم باید از پدر و نیای او و شعرشان سخنی بگوییم. فتحعلی شاه پادشاهی زیبا پسند و جمال دوست بود طبع شعر و قریحه شاعری داشت شعر بیشتر غزل می‌سرود و خاقان تخلص میکرد. نیای ایرج ملک، ایرج بن فتحعلی شاه نیز طبع شعر را از پدر به ارث برده بود و انصاف تخلص می‌کرد. ملک ایرج در مصاحبی حاج میرزا ساوجی ملاباشی معلومات خویش را به کمال رسانید و سپس به فکر تحصیل علم طب افتاد و نزد میرزا علی ساوجی و حاج میرزا موسی که از طبییان سرآمد آن عصر بودند تحصیل کرد و پس از اینکه شاه از مهارت او اطلاع یافت او را به خویش خواند و ریاست اطیاب دارالخلافه را بدو داد و وی سالها بدین شغل بزیست و در سن هفتاد و چهار سالگی در گذشت. غلام حسین میرزای قاجار، پدر ایرج میرزا ملقب به صدرالشعراء فرزند چنین پدری بود. او هم بوسیله معلمان

بر جسته‌ای که داشت و استعداد فطری قرائت قرآن را به خوبی فرا گرفته و اشعار پارسی گفته و کتب تواریخ را آنچنان که باید و شاید بخواند.

وفات صدرالشعراء از قراری که پرسش ایرج میرزا می‌گفت در نوزده سالگی ایرج اتفاق افتاد و او به ناخوشی سل از جهان رفه و سرپرستی عائله خویش را به عهده ایرج پسر نوزده ساله‌اش گذارد و شغل درباری غلامحسین میرزا به پایمردی امیر نظام گروسی که ایرج را بسیار دوست می‌داشت، به ایرج واگذار شد و او سالی چند از این راه گذران کرده و سپس از کار در دربار کناره‌گیری کرده و به خدمت دولت در آمد.

پس از آمدن امین‌الدوله به تهران و صدارتش که در آن زمان ریاست دارالانشا با قوام السلطنه بود و در آن زمان دیر حضور لقب داشت او را عارضه‌ای روی داد که علاج آن در تهران ممکن نبود به ناچار عازم فرنگستان شده و ایرج میرزا را همراه ببرد و آنچنان بود که پس از مراجعت به تبریز در زمان ولایت عهده مظفرالدین شاه سالی با وی به تهران آمد و قصیده‌ای در مدح میرزا علی اصغرخان اتابک بگفت و اتابک مقرر داشت ماهی ده تومان از گمرک به وی بدهند و همه ماهه دریافت می‌داشت. بدین جهت وی را به گمرک خانه کرمانشاه فرستادند و پس از چندی به ریاست صندوق و گمرک کردستان منتخب گردید.

پس از قوام السلطنه کلدل محمد تقی خان، خراسان را تا شاهروド متصرف و مصمم پایتخت بود. آنگاه قوام السلطنه به مخالفت او بخواست و هواخواهان او را دستگیر کرد که از آن جمله ایرج میرزا بود و او خود را پنهان داشت تا آنگاه که عفو عمومی اعلام شد و وی بیرون آمد و در زمان حکومت کلدل، ایرج میرزا در خراسان به نزد او رفت و منظمه عارف‌نامه بر وزن خسرو و شیرین در هجای او بگفت و در ضمن راجب حجاب و نکوهش زنان پرده‌گی، ابیاتی چند و رطب و یابس به هم بافت و پس از سر کار آمدن کلدل و انتشار عارف‌نامه عامه زبان به طعن و لعن وی برگشودند و کمترین مجازات، تبعید وی را از نظام السلطنه والی خراسان بخواستند ولی نظام السلطنه به این بهانه که این شعر از ایرج نیست و به وی نسبت داده‌اند مردم را از هیجان باز داشت. از این آثار ایرج که در مدح بزرگان سروده اثری باقی نمانده چون طبیعی است که وقتی شاعری توجه و اقبال فوق العاده مردم را نسبت به منظمه‌هایی مانند عارف‌نامه و زهره و منوچهر می‌بیند نسبت به قصیده‌های بی‌رونقی که در ستایش فلان مرد درباری سروده و هیچ کس جز ممدوح را رغبتی بدان نبود سرد می‌شود و رفته رفته آنها را از دفتر خویش خارج می‌کند.

علی‌الجمله وی را به سال هزار و سیصد و چهل و سه از خراسان به طهران طلبیدند تا در مرکز به وی کار دهند ولی او مایل بود باز به خراسانش بفرستند و دست اجل از این دو قویتر بود وی را به شهرستان عدم برد و از محنت ایامش برهاند.

روز یکشنبه بیست و هشتم هزار و سیصد و چهل و سه هنگام پسین در حالتی که با تنی چند از سادگان سیم اندام به شرب مدام مشغول بود ناگاه نفس در گلویش پیچیده حالش دگرگون شد، یارانش متوجه شده و دکتر علی رضا خان را به بالینش آوردند وی دمی رسید که شاهزاده در گذشته بود از وی یک پسر و یک دختر باقی ماند وی طبیعی مشرب بود و به حشر و نشر و ثواب و عقاب معتقد نبود و بقای نفس را انکار داشت و این طریقه را در اواسط عمر اختیار کرده بود. روز دیگر جسدش را برده در شمیران در ظهیرالدوله به خاک سپردند.

دیوان اشعار

ایرج میرزا

عارف نامه

رفیق سابق طهرانم آمد
نشاط و وجود بی اندازه کردم
که گر عارف رسداز در نراند
فلانی با چنین شخص آشنا نیست
چراغی، حوله‌یی، صابونی، آبی
به دست خود درون گجه چیدم
برای رفتن حمام جامه
دو تایی احتیاطاً سر بریدم
ز دیدارش مرا شادمان نماید

شنیدم من که عارف جانم آمد
شدم خوش وقت و جانی تازه کردم
به نوکره سپردم تابانند
نگویند این جناب مولوی کیست
نه ادم در اطاقش تخت خوابی
عرق‌هایی که بادقت کشیدم
مهیا کردمش قرطاس و خامه
فراوان جو جه و تیه خریدم
نشستم منتظر کز در درآید

* * *

که منزل میکنی در باغ خونی
نمی‌خواهی که کس جوید نشانت
نینم جای پایت نیز در گل
کنی تقلید مرغان هوا را
مگر بختی که روی از من نهفتی
که بر عارض نبود آثار ریشت
که منزل در کنار شهر کردی
نشان نرگس مخمور داری
که کردی صحبت مارا فراموش
که پیوند از تهیدستان بریدی
چرا بر زنده میپوشم کفن را
که علت چیست که میترسی زبنده
ترا من آوریدستم به این ریش

نمیدانستم ای نامرد کونی
نمی‌جوابی نشان دوستانت
و گرگاهی به شهر آیی ز منزل
بری با خود نشان جای پا را
برو عارف که واقع حرف مفتی
مگر یاد آمد از سی سال پیش
مگر از منزل خود قهر کردی
مگر در باغ یک منظور داری
مگر نسرین تنی داری در آغوش
مگر با سروقدان آرمیدی
چرا در پرده میگویم سخن را
بگویم پاک و صاف و پوست کنده
ترا من میشناسم بهتر از خویش

به من یک ذره مخفی نیست حالت
 یکی را این سفره همراه داری
 ز کونکن‌های تهران در رسودی
 نهادی جمله را زیر از زرنگی
 همی ور دارد و ورمالد از بام
 کنی بامن چو سابق آشنای
 خیالت غیر از اینه بمیرم؟
 به من هم هیزم تر میفروشی
 فلان کون را برادرزاده خوانی
 تو را فی الفور قوم و خویش باشد
 چرا هر کس که خویش توست کونیست

خبر دارم از اعمق خیالت
 تو از کونهای گرد لاله‌زاری
 کار رستوران قلانمودی
 به کونکن‌های زدنگی
 چو آن گربه که دنبه از سر شام
 کنون ترسی که گرسوی من آیی
 منت آن دنبه از دندان بگیرم
 تو میخواهی بگویی دیر جوشی
 تو مارا بسکه صاف و ساده دانی
 چرا هر جا که یک بی‌ریش باشد
 چرا در روی یک خویش تو مو نیست

* * *

مرا این اندیشه را بی‌ربط کردی
 از این کونهای کسها بی‌نیاز است
 همانا حاجت صید حرم نیست
 نه عبدي کاهوی سر در کمندست
 سفیه و ساده و سهل القبولند
 گهی با پول و گه بی‌پولشان زد
 نامردی کنم بادوستانم
 من آن را قر زنم؟ استغلاله
 جنونست اینکه داری سوء‌ظن نیست
 همان سازدش چشم‌آفرین کور
 معزز بود چون دردانه من
 نباشد مسجد مهمان‌کش اینجا
 تو مخلص را از این دونان شماری؟

برو عارف که اینجا خط کردی
 برو عارف که ایرج پاک بازست
 من ار صیاد باشم صید کم نیست
 شکار من در اتلال بلندست
 درستست اینکه طفلان گیج و گولند
 توان با یک تبسم گولشان زد
 ولی من جان عارف غیر آزم
 تو یک کون آوری از فرسنگها راه
 برو مرد عزیز این سوء‌ظن چیست
 من ار چشم بدم غایت بود شور
 اگر می‌آمد او در خانه من
 بود مهمان همیشه دلخوش اینجا
 من و با دوستان نادوستانداری؟

که ترسیله از اول چشمت از من
اگر چیزی ازو دیدی گذشته است
برای کوه کندن آلتم کو
به جان تو که کیرم برخیزد
شود سر تانموده راست خسته
نهاد سر روی بال خویش و خسبد
نباید یادی از احیل خویشم
به کف یک تسمه باشد با دوزنگم
که طفل منظم بر ثدی دایه
کنارش دلوی و کوته طبایی

تو حق داری که گیرد خشمت از من
نمیدانی که ایرج پیر گشته است
گرفتم کون کنم، من حالتم کو
اگر کون زیر دست و پا بریزد
بسان جوچه از بیضه جسته
دوباره گردنش بر سینه چسبد
اگر گاهی نگیرد بول پیشم
پس از پرواز باز تیز چنگم
چنان چسبیده احلیم به خایه
مرا کون فی المثل چاه خرابی

* * *

پریشان شد همه افکار مخلص
که بر روی عارف و عامی دچارت
و گر باشد بدینسان بر ملا نیست
نداند راه و رسم بچه بازی
خر نرمی سپوزد بر خرنر
ب آورد از درون دل خروشی
گرفتار همین شی عجائبند
پسرها را کند هم خوابه شب
برای عشق ورزیدن قشنگست
که تا دیوانه گردی خواهش را
نه بر عارف، نه بر عامی ملامست
که باشد در سفر مترس میسر
به عبدی جان و غیره دل نمی باخت
والاتف کنی بر هر چه کونست

بدینجا چون رسید اشعار خالص
که یارب بجه بازی خود چه کارست
چرا این رسم جز در ملک مانیست
اروپایی بدان گردن فرازی
چو باشد ملک ایران محشر خر
شند این نکته را دارای هوشی
که تا این قوم در بنده حجابند
حجاب دختران ماه غبغب
توبینی آن پسر شوخست و شنگست
نینی خواهر بی معجرش را
چو این محظوظ آن مشهود عامست
اگر عارف در ایران داشت باور
به کون زیر سر هرگز نمی ساخت
تو طعم کس نمیدانی که چونست

ز کون صحبت مکن گه میخورد کون
 چرا حبِ وطن اندر دلت نیست
 که کس رادر دیف کون شماری
 که گم کردی تو سوراخ دعا را
 چو جلقی لیک جلق با تعفن
 زنان تاکی گرفتار حجابند
 خدایا زین معما پرده بردار
 مگر زن در تمیز خیر و شر نیست؟
 اگر زن شیوه زن شد مانع اوست؟
 نه چادر مانعش گردد نه روبد
 نه چادر لازم و نه چاقچورست
 تیاتر و رستوران ناموس کش نیست
 بود یکسان تیاتر و پای دیزی
 چنان کاندر رواق برج ایفل
 مهین استاد کل بعد از نظامی
 در اربن‌دی سر از روزن درآرد»

در آن محفل که باشد فرج گلگون
 ترا اصل وطن کس بود کون چیست
 مگر حس وطن خواهی نداری
 بگو آن عارف عالمی نمایار
 بود کون کردن اندر رای کس کن
 خدایا تاکی این مردان بخوابند
 چرا در پرده باشد طلعت یار
 مگر زن در میان مابشر نیست؟
 تو پنداری که چادر ز آهن و روست؟
 چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند
 زنان را عصمت و عفت ضرورست
 زن روپسته را ادراک و هش نیست
 اگر زن را بود آهنگ حیزی
 بنشمد در ته انبار پشگل
 چه خوش این بیت را فرمود جامی
 «پری رو تاب مستوری ندارد

* * *

که تا تاثیر چادر را بدانی
 دم کریاس در استاده بودم
 مرا عرقالنسا آمد به جنبش
 کمی از چانه قدری از لبیش را
 کند یک قطعه از مه عرض اندام
 که دارم باتو از جایی پیامی
 که پیغام آور و پیغامده کیست
 مناسب نیست شرح و بسط پیغام

یا گویم برایست داستانی
 در ایامی که صاف و ساده بودم
 زنی بگذشت از آنجا با خش و فش
 زییر پیچه دیدم غبغبیش را
 چنان از گوشیه ابر سیه فام
 شدم نزد وی و کردم سلامی
 پری رو زین سخن قدری دودل زیست
 بد و گفتم که اندر شارع عام

برای هر پیامی احترامیست
به رقص آراز شعف بینان خانه
منش بستم زبان با مکر و افسون
بفرمایید را تکرار کردم
به دالان بردمش خواهی نخواهی
اتاق جناب دالان بردمش زود
گرفته روی خود را سفت محکم
در صحبت به رویش باز کردم
گهی کان زن به مرد خود چهای کرد
گهی از بی و فایی های شیرین
ولی مطلب از اول بود معلوم
پری رو در خیال شرح پیغام
یا این پیچه را از رخ برانداز
مگر من گربه میباشم تو موشی
به خلقت هر دو یکسانیم آخر
تو هم مثل منی ای جان شیرین
برای دیده من آفریدند
به جای ورد و نسرینند نسوان
که بر روی بنگرد بیچاره ببل
پرد گر دور او صد بار زنbor
که بر یک شخص تابد یا به یک جمع
گل از پروانه آسیبی نیند
زجا بر جست و با تندی به من گفت:
برو این حرفه ارا دور انداز
خدا یا دور کن الله الله!
چه پر رویست این الله اکبر
که پیش غیر بی رونده باشم!

تو دانی هر مقالی را مقامیست
قدم بگذار در دالان خانه
پری وش رفت تا گوید چه و چون
سماجت کردم و اصرار کردم
به دستاویز آن پیغام واهی
چو در دالان هم آمد شد فزون بود
نشست آنجابه ناز و چم و خم
شگفت افسانه ای آغاز کردم
گهی از زن سخن کردم گه از مرد
سخن را گه ز خسرو دادم گه از روم
گه از آلمان برو خواندم گه از دمساز
مرا دل در همای جستن کام
به نرمی گفتمش کای یار دمساز
چرا باید تو روی از من بپوشی
من و تو هر دو انسانیم آخر
بگو بشنو بین برخیز بنشین
ترا کان روی زیبا آفریدند
به باغ جان ریاحتند نسوان
چه کم گردد ز لطف عارض گل
کجا شیرینی از شکر شود دور
چه بیش و کم شود از پر تو شمع
اگر پروانه ای بر گل نشیند
پری رو زین سخن بی حد برآشت
که من صورت به نامحرم کنم باز؟
چه لوطی ها در این شهرند واه واه!
به من می گوید واکن چادر از سر
جهنم شو مگر من جنده باشم

که روی من بینی تف به رویت!
 اگر رو واکنم بر غیر شوهر
 چه رو داری که با من همچو گویی
 که رویم را بیند شوم نگذاشت
 از آنهایی که میدانی نباشم
 نصیحت را به مادر خواهرت ده
 قناعت کن به تخم مرغ خانه
 نیفت در روی من یرون ز رویند
 به سختی مثل رویت سنگ پانیست
 گمان دارم عرق خوردی و مستی
 به چنگ الپری افتادم امروز
 نمانده از مسلمانی نشانه
 ز ماتا قبر چهار انگشت راه است
 تمام حرف ملاها دروغ است؟
 همه بی غیرت و گردن کفتند؟
 مسایل بشنو از ملای منبر
 به بالینت نکیر و منکر آید
 که میرینی به سنگ روی مرقد!
 که از گه خوردنم گشتم پشیمان
 نشاندم باز و پهلویش نشستم
 نمودم از خطاهای عذر خواهی
 که گه خودم غلط کردم بخشدید
 خوراندم یک دو بادامش به اصرار
 سرش را رفته رفته گرم کردم
 ولی اهسته باز ویش فشدم
 بغرد همچو شیر ماده در غار
 به زیر خویش کس کویم نماید

از این بازیت همین بود آرزویت
 الهی من نیینم خیر شوهر
 برو گم شو عجب بی چشم و رویی
 برادر شوهر من آرزو داشت
 من از زنهای طهرانی نباشم
 برو این دام بر مرغ دگرنم
 چو عنقا را بلندست آشیانه
 کنی گر قطعه قطعه بندم از بند
 چرا در چشمت یک ذره حیانیست
 چه میگویی مگر دیوانه هستی
 عجب گیر خری افتادم امروز
 عجب برگشته اوضاع زمانه
 نیدانی نظر بازی گناه است
 تو میگویی قیامت هم شلوغ است؟
 تمام مجدها حرف مفتند؟
 برو یک روز بنشین پای منبر
 شب اول که ماتحت درآید
 چنان کوید به مغزت توی مرقد
 غرض آنقدر گفت از دین و ایمان
 چو این دیدم لب از گفتار بستم
 گشودم لب به عرض یگنایی
 مکرر گفتمش بامدو تشدید
 دو ظرف آجیل آوردم ز تالار
 دوباره آهنش رانرم کردم
 دگر اسم حجاب اصلاح نبردم
 یقینم بود کز رفتار این بار
 جهاد بر روی و منکوبم نماید

لَبْ بَامْ آورْد هم سایه‌ام را
 تنم از لنگه کفشه اینک بنشست
 تحاشی میکند امانه بسیار
 تشدید میکند لیکن به نرمی
 به «عاقل باش» و «آدم شو» رسیدم
 مبدل بر جوان آرام بنشین!
 به دل گفتم که کار ما درست است
 چو ملا بر پلو مومن به حلوا
 دویدم زی اسافل از اعالي
 که دستم رفت از پاچین به پاچه
 از او پُر گفتن از من کم شنیدن
 دو دست بنده در ماهیچه‌اش بود
 که من صورت دهم کار خود از زیر
 در رحمت به رو خود گشودم
 گلی چون نرگس امانیم خفته
 درون خرمای شهدآلود اهواز
 منزه‌تر ز خلق و خوی مومن
 دهن پر آب کن مانند غوره
 که با کیرم ز تنگی میکند جنگ
 جماعی چون نبات و قند کردم
 تمامش را چو دل در سینه جا داد
 ز عشق اوست کاین کس سینه چاکست
 از اول تابه آخر چهره نگشود
 که چیزی ناید از مستوریش کم
 حرامت باد گفت و زد به کوچه
 زن مستوره محجوبه اینست
 که با روگیری الفت بیشتر داشت

بگیرد سخت و پیچید خایه‌ام را
 سرو کارم دگر بالنگه کفشت
 ولی دیدم به عکس آن ماه رخسار
 تغیر میکند اما به گرمی
 از آن جوش و تغیرهای سخت سنگین
 شد آن دشنهای سخت سنگین
 چو دیدم خیر بند لیفه سست است
 گشادم دست بر آن یار زیبا
 چو گل افکندمش بر روی قالی
 چنان از هول گشتم دست پاچه
 از او جفت که زدن از مین تپیدن
 دو دست او همه بر پیچه‌اش بود
 بدو گفتم تو صورت رانکو گیر
 به زحمت جوف لنگش جانمودم
 کسی چون غنچه دیدم نوشکته
 برونش لیموی خوش بیوی شیراز
 کسی بشاش تراز روی مومن
 کسی هرگز ندیده روی نوره
 کسی بر عکس کس‌های دگر تنگ
 به ضرب و زور بر روی بند کردم
 سرش چون رفت خانم نیز وداد
 بلی کیرست و چیز خوش خوراکست
 ولی چون عصمت در چهره‌اش بود
 دو دستی پیچه بر رخ داشت محکم
 چو خوردم سیر از آن شیرین کلوچه
 حجاب زن که نادان شد چنینست
 به کس دادن همانا وقوع نگذاشت

چوبستی چشم باقی پشم باشد
 زندبی پرده بر بام فلک کوس
 همانا بهتر که خود بی پرده باشد
 به تهذیب خصال خود بکوشند
 رواق جان به نور یینش افروخت
 به دریا گریفتند تر نگردد
 ولی خود از تعرض دور ماند
 اگر آید به پیش تو دکولته
 تو هم در وی به چشم شرم بینی
 خیال بد در او کردن خیال است
 نی خر ترک این خربندگی کن
 بجنب از جا که فی التا خیر آفات
 بهشتی حور در لفافه زشتست
 جهان بی عشق اگر باشد جهان نیست
 که تو بقچه و چادر نمازی؟
 چرا مانند شلغم در جوالی
 تو خانم جان نه، بادمجان مایی
 به هر چیز بجز انسان شیوه
 که باید زن شود غول یابان
 که باید زن کند خود را چولو
 نه بر مردان کنی زینت فروشی
 زنی آتش به جان آتش نگیری!
 نمایی طافت بی طاقان طاق
 ز کیف و دستکش دلها کنی خون
 تعالی الله از آن رو کو گرفته!
 به زینت فاش و نه صورت نهان کن
 که ضد نص قرآن مینست

بلی شرم و حیا در چشم باشد
 اگر زن را یاموزند ناموس
 به مستوری اگر پی برده باشد
 برون آیند و با مردان بجوشند
 چوزن تعلیم دید و دانش آموخت
 به هیچ افسون ز عصمت بر نگردد
 چو خود بر عالمی پرتو فشاند
 زن رفته کلز دیده فاکلولته
 چو در وی عفت و آزم بینی
 تمنای غلط از وی محال است
 بروای مرد فکر زندگی کن
 برون کن از سر نحت خرافات
 گرفتم من که این دنیا بهشت است
 اگر زن نیست عشق اندر میان نیست
 به قربانیت مگر سیری؟ پیازی؟
 تو مرآت جمال ذوالجلالی
 سرو ته بسته چون در کوچه آیی
 بدان خوبی در این چادر کریه
 کجا فرمود پیغمبر به قرآن
 کدام است آن حدیث و آن خبر کو
 تو باید زینت از مردان بپوشی
 چنین کز پای تا سردر حریری
 به پا پوتین و در سر چادر فاق
 بیندازی گل و گلزار بیرون
 شود محشر که خانم رو گرفته
 پیغمبر آنچه فرمودست آن کن
 حجاب دست و صورت خود یقینست

چه ربطی گوز دارد با شقیقه؟
 همه رو باز باشند آن جمیلات
 رواج عشهو در بازارشان نیست؟
 ولی چادرنشینان غیر اینند
 در این محنت سراسر بار مردست
 در این جامرد باید جان کند فرد
 نمی گردد در این چادر دلت تنگ؟
 شود از پرده ییرون تا شود گل
 کمال خود به عالم کن نمودار
 در دیوار را پر نور می کن
 که هم عصمت در او جمعست هم ناز

به عصمت نیست مربوط این طریقه
 مگر در دهات و بین ایلات
 چرا بی عصمتی در کارشان نیست؟
 زنان در شهرها چادر نشینند
 در اقطار دگر زن یار مردست
 به هر جازن بود هم پیشه با مرد
 تو ای با مشک و گل همسنگ و همنگ
 نه آخر غنچه در سیر تکامل
 تو هم دستی بزن این پرده بردار
 تو هم این پرده از رخ دور می کن
 فدای آن سر و آن سینه باز

* * *

من این ها جمله از چشم تو بینم
 تمام حقه ها زیر سر تست
 چرا دست از سر ما بر نداری؟
 تو عزت بخشی و ذلت فرستی
 تو توی چرت ما مردم دویدی
 که خلق مار در بستان نمودی؟
 برای ما مسلمانان گزیدی
 که او در ساحل این در دجله غرقست
 زمان رفتن این خار و خس نیست؟
 زیربار خر ملا ره اکن

خدایا تابه کی ساکت نشینم
 همه ذرات عالم منت رتست
 چرا پاتوی کفش ما میگذاری؟
 به دست تست وضع و تنگ دستی
 تو این آخوند و ملا آفریدی
 خداوندا مگر بی کار بودی
 چرا هر جا که دابی زشت دیدی
 میان مسیو و آقا چه فرقست
 به شرع احمدی پیرایه بس نیست؟
 یا از گردن مازنگ واکن

* * *

از این عقد و نکاح چشم بسته
 زنا کردن از این سان زن گرفتن
 بری نآزموده خسروی او را
 دگر بسته به اقبال است و طالع
 کنی یک عمر گوز خود نواله
 خریداری کنی خربزه کال
 ندانسته که شیرین است یانه
 دو روز دیگر از عمرت شوی سیر
 تو از یک سوی و خانم از دگر سوی
 که مغز خر خوراکت بوده یک چند
 که تا تختم نماند لای تخته
 به روز بدلتر از این هم یفتی
 یکی چون آیت اللهزاده بینی
 مرادیگ سخن جوشید و سر رفت
 شکایت در سر رفتار او بود
 پوشید از تمام دوستان چشم
 دو دستی میز نم توی کلاهش
 گرفته حست از مه تابه ماهی
 بساط خوشگلی از سر گرفتی
 که این عارف بود یا ماه تابان
 برایت نعل در آتش نمایند
 چرا این کار را زوتر نکردی؟
 به خرجت میرود آن نکته یانه
 به آن جفت سیلیت هر دو گوزیم
 ز آرایش فزون و کم نگردی
 تو خواهی مولوی بر سر بنه یا
 تغیر هم مکن بر مولوی پیچ

خدایا کی شود این خلق خسته
 بود نزد خرد احلی و احسن
 بگیری زن ندیده روی او را
 چو عصمت باشد از دیدار مانع
 به حرف عمه و تعریف خاله
 بدان صورت که با تعریف بقال
 و یاد رخانه آری هندوانه
 شب اندازی به تاریکی یکی تیر
 سپس جوید کام خود زهر کوی
 نخواهی جست چون آهو از این بند
 برو گرمی شود خود را کن اخته
 در ایران تا بود ملا و مفتی
 فقط یک وقت یک آزاده بینی
 دگر باره مهار از دست در رفت
 سخن از عارف و اطوار او بود
 که چون چشمش فتد بر کون کم پشم
 اگر روزی بیینم روی ماهش
 شنیدم تا شدی عارف کلاهی
 ز سر تا مولوی را بر گرفتی
 به هر جا میروی خلقند حیران
 زن و مرد از برایت غش نمایند
 چو میشد با کلاهی ماه گردی
 گرت یک نکته گویم دوستانه
 من و تو گر به سر مشعل فروزیم
 تو دیگر بعد از این آدم نگردی
 نخواهی شد پس از چل سال زیبا
 نیفاید کله بر مردیت هیچ

چه بود از مشهدی گشتن خیالت
 تو و مشهد؟ تو و این حسن توفیق؟
 تو و محرم شدن در کعبه قدس؟
 مگر شیطان به جنت می‌برد راه؟
 به مستی با تو گستاخی نمودم
 چه باید کرد؟ مخلص می‌پرستم
 چکد می‌گریفشارم به هم پلک
 که دستم گم کرد راه دهانم
 به هم پیچید دو پایم لام الف وار
 عرق اندر مساماتم دویده
 شدی غرق عرق بالین و بالش
 همی ترسم که چون الكل بسوزم
 دلیل این همه خوردن ندانم
 که گویی قاصیم وین مال و قفت
 مرا جامد مپنداری د آبم
 که باشد دل به دیدار تو مایل
 ترابی مایه و بی نور خواندم
 که صاحب خانه‌ای جانانه داری
 که باشد بهتر از جان میزانست
 فتاده آن طرف حتی ز لاحول
 مهذب پاک دل پاکیزه دیدن
 توانا با توانایی کم آزار
 به خلوت پاک دامن تر ز جلوت
 خیانت کرده و برداشته مزد
 کمر شخصا به اصلاحات بسته
 که دنیا را پر از غوغان نموده
 در این ژاندارمی تحت السلاحست

یا عارف بگو چون است حالت
 ترا بر این سفر کی کرد تشویق
 تو و محرم شدن در خرگه انس؟
 تو و این آستان آسمان جاه؟
 مرنج از من که امشب مست بودم
 من امشب ای برادر مست مست
 ز فرط مستی از دستم فتد کلک
 کنار سفره از مستی چنانم
 گهی بر در خورم گاهی به دیوار
 چو آن نوکوزه‌های آب دیده
 گرم در تن نبودی جامه کش
 اگر کبریت خواهم بر فروزم
 چو هم کاه از من و هم کاهدانم
 حواسم همچنان بر باده صرفست
 من ایرج نیستم دگر شرابم
 الا عارف نیک و شمایل
 چو از دیدار رویت دور ماندم
 ولی در بهترین جا خانه داری
 گوارا باد مهمانی به جانت
 رشیدالقد صحیح الفعل و العقول
 مودب با حیا عاقل فروتن
 خلیق و مهربان و راست گفتار
 ندارد با جوانی هیچ شهوت
 چو دیده مرکزی هارا همه دزد
 ز مرکز رشته طاعت گسته
 یکی ژاندارمی بر پانموده
 به هر جایک جوانی با صلاحست

صَحِحَ الْبَيْهِ وَخَوب وَسَلامَتْ
 يَفْتَدِ لِرَزَه بَرَ انْدَام اَفْلَاكْ
 مَنْظَم مَكْتَبَى اَزْ بَهْرَ تَدْرِيسْ
 كَهْ اللَّهُمَّ أَحْفَظْهُمْ مِنَ الْغُرْبَى
 هَمَانْطُورِى كَهْ مَى خَواهَدْ تُورَادَلْ
 بَهْ خُونَ عَاشَقَانْ خُورَدَنْ دَلِيرَنَدْ
 عَرُوْسَانَدْ گَاهَ عَزَّ وَتَمْكِينْ
 هَمَهْ گَوِينَدَهْ هَلْ مَنْ مَبَارَزْ
 تُوْ گَوِيَى اَزْ قَشْوَنْ وَيَلَهَلَمَنَدْ
 تُوْ گَوِيَى هَسْتَ اَعْضَاشَانْ زَ لَاسْتِيكْ
 نَبِيَّشَانْ بَهْ صَفَ يَكْ مُوْپَسْ وَپَيَشْ
 كَهْ انْدَرْ رِيْسَمَانْ، عَقْدَ لَالَّى
 كَهْ درْ ژَانْدَارَمَرِى منْزَلْ گَزِيدَسَتْ
 مِيَانْ لُبَرَيَنَسَتْ دَمْ درْ آَرَدْ
 هَمَانْ يَكْ ذَرَه رَاهِيَكْ حَبَهْ كَرَدَهْ
 شَدَسَتَى پَاكْ مَالِيْخُولِيَّاَيِى
 كَنَى بَا مَهْرَبَانَانْ بَدْ سَلُوكِى
 مَجْنَبْ اَزْ جَاهِ خَوَدْ عَارَفْ كَهْ گَنْجَى
 يَكَى گَوِيدْ كَهْ مَغْزَشْ پَاكْ خَالِيَسَتْ
 يَكَى وَرَدَارْ وَوَرَمَالَتْ شَنَاسَدْ
 يَكَى گَوِيدْ كَهْ خَيْرَ اَيَنْ اَشْتَبَاهَسَتْ
 يَكَى هَمْ مَشَلْ مَنْ دِيَوَانَهْ جَوِيدْ

هَمَهْ بَاقِيَوتْ وَبَالِسَتْقَامَتْ
 چَوَيَكْ گَوِينَدَوْ پَا كَوبَندَ بَرَ خَاكْ
 درْ آَنْ ژَانْدَارَمَرِى كَرْدَسَتْ تَاسِيسْ
 گَرَوَهَى بَچَهْ ژَانْدَارَمَرِنَدْ درَوِى
 هَمَهْ شَكَرَ دَهَنْ شَيْرِينْ شَمَايِلْ
 بَهْ رَزَمْ دَشَمَنْ دَولَتْ چَوَشَيْرِينْ
 عَبُوْسَانَدْ انْدَرْ خَانَهْ زَيْنْ
 هَمَهْ بَرَ هَرْ فَنَونْ حَرَبَ حَايَزْ
 هَمَهْ دَانَى فَنَنْ دَارَايِى عَلَمَنَدْ
 بَهْ گَاهَ جَسْتَ وَخَيْزَ وَزِيَّمَانَسَتِيكْ
 كَشَنَدَارْ صَفَ زَ طَهَرَانْ تَابَهْ تَجَرِيشْ
 چَانْ بَانَظَمْ وَبَاتَرِيَبَ عَالِيَ
 هَمَانَا عَارَفْ اَيَنْ اَطْفَالْ دَيَدَسَتْ
 يَيَا عَارَفْ كَهْ سَاقَتْ سَمْ درْ آَرَدْ
 شَنِيدَمْ سَوَءَ خَلَقَتْ دَبَهْ كَرَدَهْ
 تَرَقَى كَرَدَهَاهِي درْ بَدَادِيَيِى
 زَ منْزَلْ درْ نَيَايِى هَمَچَوْ جَوَوكِى
 زَ گَلْ نَازَكَ تَرَتْ گَوِينَدَ وَرَنْجَى
 يَكَى گَوِيدْ كَهْ اَيَنْ عَارَفْ خَيَالِيَسَتْ
 يَكَى بَى قِيدَ وَحَالَتْ شَنَاسَدْ
 يَكَى گَوِيدْ كَهْ آَبْ زَيْرَ كَاهَسَتْ
 يَكَى اَصْلَاتِرَا دِيَوَانَهْ گَوِيدْ

* * *

شنبیدم داشت یک دیوانه مایا
سر و کارش همیشه بود با سنگ
بر او از مهر لبخندی گشادی
در این اندیشه شد و با خویشن گفت
که این دیوانه با من مهربانست
که تازیل شود جنسیت از ما
که عارف جوی و عارف خواه گشتم
مولیتر میل میورزد به هنسن
که در جنگل سییکه جز میوهست

سر راه حکیمی فحل و دانا
بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ
ولی چشمش که بر دانا فتادی
از این رفتار او دانا برآشت
یقینا از جنون در من نشانست
همانا بایدم کردن مدادوا
یقینا بنده هم گمراه گشتم
بود ناچار میل جنس بر جنس
مگو عارف پرستیدن چه شیوست

* * *

گهی نازک گهی پَخ گه کلفت است
زمانی خوش اُغُر گه بد لعابت
گهی در مقعد انسان کند میخ
از این بازیچه ها بسیار دارد
کند روز دگر او را خداوند
تمام کار عالم اتفاقیست
نه با کس کینه دیرینه دارد
نه آتش رانه اینش را مدارست
زمی بشنو اگر اهل تمیزی
که رب النوع روزی کور باشد
که صد چندان دهد بر قاسم کور
که صد دانادر آن حیرت بماند
که باشد یک کتاب و یک کتابی
که از هر دوستی غم خوارتر اوست
نه کس از او نه او از کس هراسد

یا عارف که دنیا حرف مفتست
جهان چون خوی تو نقش برآبست
گهی ساید سر انسان به مریخ
«گهی عزت دهد گه خوار دارد
یکی را فکند امروز در بند
اگر کارش وفاقی یا نفاقیست
نه مهر هیچکس در سینه دارد
نه مهرش رانه کینش را قرارست
به دنیا نیست چیزی شرط چیزی
به یونان این مثل مشهور باشد
دهد بر دخدا نعمت همانجور
به نادان آن چنان روزی رساند
در این دنیا به از آن جانیایی
کتاب ار هست کمتر خور غم دوست
نه غمازی نه نمامی شناسد

رفیق پول و در بند پلو نیست
ندارد از تو خواهش‌های واهی
حکایت‌های اکنده از باستان‌ها
نه چون عارف از وی سیر گردی

چو یاران دیر جوش و زود رو نیست
نشیند با تو تا هر وقت خواهی
بگوید از برایست داستان‌ها
نه از خوی بدش دلگیر گردی

* * *

که از من این سفر دوری نمودی
که ترسیدی کنم کون ترا تر
به موسی برگزیدی سامری را
که جاویدان در این عالم نمایم
که فردا می‌خوری بهر من افسوس
به قبرم لاله و سنبل بکاری

تو عارف واقعاً گو ساله بودی
مگر کون قحط بود اینجا قلندر
گرفتی گوشیه ژاندار مری را
ییا امروز قدر هم بدانیم
ییا تازنده‌ام خود را مکن لوس
بس از مرگم سرشک غم بیاری

* * *

که می‌بینم همه شب خواب طهران
واخر با تو الفت داشت یانی
دخو با اعتصام اندر چه شور است
فدادی خاک پای هر چهارم
موفق شد به جبران خسارات
دمکرات انقلابی اعتدالی
به چنگ آرد تقی خانی کسی را
بود یانه در آن تنگ آشیانه؟
خدا مرگم دهد این وصف کیر است
نديدم اصفهانی من بدین خوی

بگو عارف من ز احباب طهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی
کمال‌السلطنه حالت چطور است
به عالم خوش دل از این چار یارم
ادیب‌السلطنه بعد از مراتات
چه می‌فرمود آقای کمالی
برد جوف دکان پیشی پسی را؟
سرش می‌مویی در آوردست یانه
سرش بی مولیکن دل پذیر است
بدیدم اصفهانی زیر و هم روی

یقینا اصفهان نصف جهان بود
 کمالی در تن احباب جانست
 کمالی مقتدای اهل حالت
 کمالی در فتوت طاق باشد
 کمالی در کمال بی ریایست
 ولو خود دستجردی هم ندیدست
 بود همچون ملک در بی وفای
 نداند لیک چای خوب از بد
 والا هیچ نقصی خود ندارد
 ز قول من سلامش کن فراوان
 نخواهم دید دیگر جز به خوابت
 میسر کی شود هیهات و هی هی
 سفر با ضعف پیری سخت باشد
 فتد دیدار لاشک بر قیامت

اگر یک همچو او در اصفهان بود
 کمالی نیک خوی و مهربانست
 کمالی صاحب فضل و کمالست
 کمالی صاحب اخلاق باشد
 کمال را صفات اولیاییست
 کمالی در سخن سنجی و حیاست
 کمالی در فن حکمت سرایی
 کمالی را کمالات است بی حد
 تمیز چای خوب و بد ندارد
 اگر رفتی تو پیش از من به طهران
 بگو محروم ماندم از جنابت
 من و رفتن از اینجا باز تاری
 گر از سرچشمہ تا سرتخت باشد
 چو دورست از من آثار سلامت

* * *

و یا از قصه پردازی شنیدم
 به هم بودند عمری یار و هم سر
 کشیدند آن دو روبه را به زنجیر
 عیان شد روز ختم آشنایی
 که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
 همانا در دکان پوستین دوز
 به هر سلک شریفی منسلک را
 به آینین محبت پشت پازن
 که می خنده به قانون اساسی

ندانم در کجا این قصه دیدم
 که دو روبه یکی ماده یکی نر
 ملک با خیل تازان شد به نخجیر
 چو پیدا گشت آغاز جدایی
 یکی مویه کنان با جفت خود گفت
 جوابش داد آن یک از سر سوز
 ز من عرض ارادت کن ملک را
 ملک آن طعنه بر مهر و فازن
 ملک دارای آن مغز سیاسی

که تعدادش به من هم گشته مشکل
 نمی پرسی چرا احوال مارا
 عجب چیز بدی باشد و کالت
 بزن یک بوسه بر رویش خدارا
 همایون پیر ما آقای نیر
 مصفا از کدورت های دوران
 کند بانصرت الدوله ملاقات
 کند اظهار بس شرمندگی ها
 همین شهزاده آزاده باشد
 خدا داش تمامی با تمامی
 جز این یک تیر در ترکش ندارد
 پسر سرخیل ابناء کرام است
 که باشد رشته اش در دست فیروز
 تنعم می کنم از نعمت او
 از او من شاکرم تانفخه صور
 پیمبر گفت من لم یشکر الناس
 زمانی نوش و گاهی نیش بینی
 که بینی العجب ثم العجب را
 عجب بین جمادی و رجب نیست
 نزاید جز عجب هر صبح و هر شام
 بدیدم آنچه نتوان کرد باور
 و را با تو روابط تیره تر گشت
 بر و ن انداختی حمق جبلی
 ز اندامت خریت عرض اندام
 بسی بی ربط خواندی آن دهن را
 ز بی آزمیت آزمیم آید
 همی خوردی ولی قدری زیادی

ملک دارای آن حد فضای
 بگوش شهزاده هاشم میرزا
 و کالت گر دهد تغیر حالت
 چو بینی اقتدار الملک مارا
 الهی زنده باد آن مرد خیر
 بود شهزاده مرآت سلطان
 امیدم آن که چون در بعض اوقات
 رساند بروی از من بندگی ها
 در ایران گریک شهزاده باشد
 جوانی کام رانی نیک نامی
 جز او ایران به کس نازش ندارد
 پدر گر جزء آباء لئام است
 شود فیروز کارملک آن روز
 نکرده هیچ یک دم خدمت او
 مرا او بر خراسان کرد مامور
 مرا باید که دارم نعمتش پاس
 به گیتی بیش مانی بیش بینی
 بمان و بیین جمادی و رجب را
 در این گیتی عجب دیدن عجب نیست
 از این مرد وزن شمس و قمر نام
 من از عارف در این ایام آخر
 بی اعارف که روی کار برگشت
 شنیدم در تی اتر باغ ملی
 نمود اندر تماشاخانه عام
 به جای بد کشانید سخن را
 نمی گویم چه گفتی شرم آید
 چنین گفتند کز آن چیز عادی

که دیگر کس نمی دیدت سر سن
نه از شیشه اماله قیف سازی
غزل سازی و آن هم در سیاست
تو شاعر نیستی تصنیف سازی
عجب مشت خودت را باز کردی
سخن گفتن نه آسان است اینجا
خراسانی دولب ده گوش دارد
نه تنها پی رو قُرّاً سَبعند
زانواع فضایل بانصیبی
که صد پیشی به پیشاور دارد
چو می خوانند اشعار چرت
که مثل تو ناداندی یامست
چو بازور بزک روی زن پیر
و گرنه کار شعرت بود مشکل
به ریش هر چه قزوینی است ریدم
یکی از دوستان از در درآمد
ولیکن بر شماها میهمان است
ولو عارف بود، اکرام باید
گهی خوردست می باید ولش کرد
دو مغز اندر دل یک پوست گردیم
ز مهرست این که گه پشت بخارم
دعا گوی توام تازنده باشم
که تالذت بری از عمر چندی
چرا پا بر دم افعی گذاری
میفکن بر سر بی زخم خود زفت
ز شر معذلت خواهی بیاسا
نه مانند من و تو پاک بازند

الهی می زد آواز ترا سن
ترا گفتند تا تصنیف سازی
کنی با شعر بد عرض کیاست
تو آهوبی مکن جان گرازی
عجب اشعار زشتی ساز کردی
برادر جان خراسان است اینجا
خراسان مردم بـا هوش دارد
همـه طـلاب او دارای طـعنـد
نشسته جنب هر جمعی ادیـیـی
خراسان جـاـچـوـ نـیـشـاـبـورـ دـارـد
نـمـایـنـدـ اـهـلـ معـنـیـ رـیـشـخـنـدـ
کـسـانـیـ مـیـ زـنـدـ اـزـ بـهـرـ توـ دـسـتـ
شـوـدـ شـعـرـ توـ خـوـشـ باـزـورـ تـحـرـیرـ
بـهـ دـادـ توـ رـسـیدـهـ اـیـ دـلـ اـیـ دـلـ
بـرـوـ عـارـفـ کـهـ مـهـرـ اـزـ توـ بـرـیـدـ
چـوـ عـارـفـ نـامـهـ آـمـدـ تـاـ بـدـنـ حـدـ
بـگـفـتـاـ گـرـچـهـ عـارـفـ بـدـزـیـانـ اـسـتـ
بـهـ مـهـمـانـ شـفـقـتـ وـ اـنـعـامـ بـایـدـ
بـایـدـ بـیـشـ اـزـ اـیـنـ خـوـنـ درـ دـلـشـ کـرـدـ
بـیـاـعـارـفـ دـوـبـارـهـ دـوـسـتـ گـرـدـیـمـ
تـرـاـمـنـ جـانـ عـارـفـ دـوـسـتـ دـارـمـ
تـرـاـمـنـ جـانـ عـارـفـ بـنـدـهـ باـشـمـ
بـیـاتـاـ گـوـیـمـتـ رـنـدـانـهـ پـنـدـیـ
تـوـ اـیـنـ کـرـمـ سـیـاسـتـ چـیـستـ دـارـیـ
بـرـوـ چـنـدـیـ درـ کـوـنـ رـاـبـکـنـ چـفـتـ
مـکـنـ اـصـلـاـ سـخـنـ اـزـ نـظـمـ وـ یـاسـاـ
سـیـاسـتـ پـیـشـهـ مـرـدمـ،ـ حـیـلـهـ سـازـنـدـ

به هر جا هر چه پاش افتاد آند
گهی مشروطه گاهی مستبدند
به هر صورت درآ، مانند مومی
کهه کمتر نباشد از کبودا
تو خیلی پاردم سایده باشی
دهد اشخاص زیرک را دم گیر
که افتادند بهر دانه در دام
به خوبی همدگر را می‌شناشد
به باطن مقصد و مقصودشان چیست
یکیشان گر به چاه افتاد در آرند
که هم بی‌دست و هم بی‌دوستیم
نشان کین و آماج بلایم
حراج عقل و ایمان است اینجا
نمی‌دانی چقدر این جنس حیست
نباشد بر وطن یک جو علاقه
یکی با روس‌ها پیوند گیرد
که ایران مال روس و انگلیس است
از آنها کمتران کمتر از ایتند
ولی این دسته دزد اضطراری
والا در بساط آهی ندارند
برای شام شب اندر تلاشند
که حرف آخر قانون بود نون
برای شغل و کار است و ریاست
امید جز به سردار سپه نیست
که از فقر و فنا آوارگانند
به زیر پای صاحب‌ملک خاکند
نه آزادی نه قانون می‌پسندند

تماماً حق باز و شارلاتانند
به هر تغییر شکلی مستعدند
تو هم قروینی ملای رومی
تو هم کمتر نی از ان رنودا
همانا گرگ بالان دیده باشی
ولیکن باز گاهی چرخ بی‌پیر
فراوان مرغ زیرک دیده ایام
سیاست پیشگان در هر لباسند
همه دانند زین فن سودشان چیست
از این رو یکدگر را پاس دارند
من و تو زود در شرّش بمانیم
چو ما از جنس این مردم سوایم
نمی‌دانی که ایران است اینجا
نمی‌دانی که ایرانی چه چیزست
بزرگان وطن را از حماق
یکی از انگلستان پند گیرد
به مغز جمله این فکر خسیس است
بزرگان در میان ما چنیند
بزرگان دند دند اختیاری
به غیر از نوکری راهی ندارند
تهی دستان گرفتار معاشند
از آن گویند گاهی لفظ قانون
اگر داخل شوند اندر سیاست
تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست
رعایا جملگی بیچارگانند
ز ظلم مالک بی‌دین هلاکند
تمام از جنس گاو و گوسفندند

که حُریت چه باشد، چیست قانون
 چرا باید بکوبی آهن سرد؟
 به این یک مشت پرعلت چه گویی؟
 نباید کرد عقل خویش را گم
 به گوش خر نباید خواند یاسین
 در ایران می‌رود آخر سر دار
 گذاری زیر پای خویش سر را
 نبینی در جهان جز نامرادی
 توبامن دوستی، خیر تو جویم
 همیشه دیگ بخت بار باشد
 خودت را روضه‌خوانی معتبر کن
 سوادت هم اگر کم بود، بودست
 ترا این موهبت تنها ندادند
 فراهم کن برای خویش زادا
 نژاد جن و فامیل پری را
 خران گریه خر رانعل می‌کن
 بیفکن شور در مجلس ز شهناز
 بگیرد مجلست هر جا که خوانی
 به صدق ار نیست ممکن، باریا کن
 که در این فصل پیدا می‌شود ماست
 که سالم تر غذانان و پنیرست
 فرنگی‌های نمایند استعاره
 برند اسم شریف ش با طهارت
 زرتا پای او اصلاح باراد
 نه آرشاک آنچنان نه خاصه خانست
 که نبود در وزارت خانه یک ریش
 جوانان مجبوب را دهد کار

چه دان این گروه ابله دون
 چو ملت این سه باشند ای نکو مرد
 به این وصف از چنین ملت چه جویی؟
 برای همچو ملت همچو مردم
 نباید برد اسم از رسم و آین
 تو خود گفتی که هر کس بود یدار
 چرا پس می‌خری بر خود خطر را
 کنی با خود اعالی را اعادی
 یا عارف بکن کاری که گویم
 اگر خواهی که کارت کار باشد
 دو ذرعی مولوی را گنده‌تر کن
 چو ذوقت خوب و آوازت ستودست
 عموم روضه‌خوان‌ها بی‌سوادند
 مسائل کن بر از زادالمعاد
 بدان از بر بحار و جوهری را
 احادیث مزخرف جعل می‌کن
 بزن بالای منبر زیر آواز
 چو اشعار نکو بسیار دانی
 سر منبر وزیران را دعا کن
 بگواز همت این هیأت ماست
 ز سعی و فکر آن دانا وزیرست
 از آن با کله در کار اداره
 زیس دانست آن یک در وزارت
 فلان یک دیپلم اصلاح دارد
 در این فن اولین شخص جهانست
 ز اصلاحش چه هی خواهی از این بیش
 به جای پیرهای مهمل زار

اگر مُردندهم مُردنده، پیرند
کند صد عضوراً ناقص به یک روز
بیند هر چه گه کاری بیلند
نگویم تانیا لایم دهان را
تمام آن کثافت‌ها تمام است
ز عرش افتاده پابند زمینتند
گناهست از کنی مرغانشان کیش
به رشوت از کسی چیزی نگیرند
به هیچ اسم دگر سودی ندارند
که این بیچاره‌ها را چشم باز است
ورم کردند از بس غصه خوردن
مکن هرگز و وضع مملکت ذم
که عارف بسته از تعیب لب را
نه مستائل شوی دیگر نه مفلوک
نه دیگر باید هر سو فرارید
 بشوی از حرف بی‌معنی ورق را
که وافورت دهد با دست مقبول
تماشا کن به صنع حی مَودود
بیر سور از نکورویان پاسور
بخوان گاهی نوا، گاهی همایون
روان اهل معنی تازه گردد
عموم مؤمنات و ممؤمنین را
که سرمش من اندر این کلام است
جلایر نامه خود را دریدی
جلایر نامه را من زنده کردم
مباردا دوستان از من برجند
که اهل دانشم دارند معذور

به تخمش گرمه پیران بمیرند
ز استحکام سُم وز سختی پوز
شب و روز آن یکی قانون نویسد
کثافت کاری پیشینیان را
از آن روزی که این عالی مقام است
و کیلان را بگو روح الامیتند
قدس زاده‌اند از مادر خویش
یقیناً گرزبی چیزی بمیرند
به جز شهریه مقصودی ندارند
 فقط از بهر ماهی چند غاز است
غم ملت زبس خوردن مُردن
ز مشروطیت و قانون مزن دم
بزرگان چون بیند این عجب را
کنند آجیل و ماجیل تو را کوک
نه دیگر حبس می‌ینی نه تبعید
بخور با بچه خوشگل‌ها عرق را
اگر داری بتی شیرین و شنگول
بکش تریاک و بر زلفش بده دود
بزن با دوستان در بوستان سور
به عشق خَدَّ خوب و قدّ موزون
چو تصنیفت بلند آوازه گردد
خدا روزی کند عیشی چنین را
جلایر نامه قائم مقام است
اگر قائم مقام این نامه دیدی
جلایر را جلایر بنده کردم
به شوخي گفته‌ام گریاوه‌یی چند
بیارم از عرب بیتی دو مشهور

وَهْنَافَىٰ يَسَانِي لِلْمَعْنَانِي عَلَىٰ تَنْشِيطِ اِبْنَاءِ الزَّمَانِ	اَذَا شَاهَدْتُ فِي نَظَمِي فَتَوَرَاً فَلَاتَنْسَبْ لِنَقْصِي اِنْ رَقَصِي
--	--

* * *

جواب به خردگیر

گدایی، سفله‌ای، بی‌آبرویی
 حجاب شرم و عفت را دریده
 به زشتی یاد کرده نام بند
 به جز راه ادب راهی نپویم
 که فحش آین سردمدار باشد
 سپس خواهم زاهل فکر تصدیق
 نه با هر بی‌دل بی‌خانمان است
 منش نشناختم کو خواهرم بود
 نه این هم باز تقصیر حجاب است؟
 که کس نادیده بر خواهر بچسبد؟
 که خواهر از برادر کامیابست؟
 حجابست آنکه ایران زو خرابست
 که خواندی مادرت را خواهر من!
 یقین این شبهه از تو سر نمی‌زد
 نمی‌افتداد راز از پرده بیرون
 که خواهر ساز ناید با برادر
 که ضد نص قرآن مبین است

شنیدم یاوه‌گویی هرزه‌پویی
 چو اشعار حجابم را شنیده
 زبان بگشاده بر دشمنان بند
 ولی من هیچ بد از وی نگویم
 مرا از فحش دادن عار باشد
 گذارم امر را در پای تحقیق
 «سخن را روی با صاحبدلان است»
 به قول تو زنی کاندر برم بود
 گرفتم قول تو عین صواب است
 باید منع کرد این عادت بد
 نه خود این نیز هم عیب حجابست
 تمام این مفاسد از حجابست
 تورا هم شد حجاب اسباب این ظن
 اگر آن زن به سر معجر نمی‌زد
 نفهمیده نمی‌گفتی و اکنون
 نیاندیشیدی ای بیچاره خر
 حجاب دست و صورت هم یقین است

* * *

بر سنگ مزار

یا از این بعد به دنیا آید
ایرجم، ایرج شیرین سخن
یک جهان عشق نهانست اینجا
مدفن عشق بود مدفن من
صرف عیش و طرب و مستی بود
مرده و زنده من عاشق اوست
بی شما صرف نکردم اوقات
شوق دیدار شما در من بود
باز در راه شما بنشستم
چشم من باز به دنبال شماست
بگذارید به خاکم قدمی
در دل خاک دلم شاد کنید!

ای نکویان که در این دنیا بید
این که خفته است در این خاک من
مدفن عشق جهانست اینجا
عاشقی بوده به دنیا فن من
آنچه از مال جهان هستی بود
هر که را روی خوش و خوی نکوست
من همانم که در ایام حیات
تامرا روح و روان در تن بود
بعد چون رخت ز دنیا بستم
گرچه امروز به خاکم مأواست
بنشینید بر این خاک دمی
گاهی از من به سخن یاد کنید

* * *

نکته

سهول بود خوردن افسوسِ مفت
هیچ ندانند جز احسن و زه
فارغ از اندیشه نیک و بدست
رحمت و افراده نهادم کنند
کاش کمی حین بقایم کنند
اول و آخر همه خواهیم مرد

طبع من این نکته چه پاکیزه گفت
مردم این ملک ز که تابه مه
هر کسی اندر غم جان خودست
بعد که مردم، همه یادم کنند
زانچه پس از مرگ برایم کنند
دل به کف غصه نباید سپرد

* * *

شراب

آراسته با شکل مهیی سَر وَ بَر را
باید بگرینی تو یکی زین سه خطر را
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
تا آنکه پوشم ز هلاک تو نظر را
کز مرگ فتد لرزه به تن ضَيْغَم نَر را
هر گز نکنم ترک ادب این دو نفر را
می نوشم و با وی بکنم چاره شر را
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهر
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا خود ز می ناب کشی یک دو سه ساغر
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت
گفتا پدر و خواهر من هر دو عزیزند
لیکن چو به می دفع شر از خویش توان کرد
جامی دو بنوشید و چو شد خیره ز مستی
ای کاش شود خشک بن تاک و خداوند

* * *

مادر

پستان به دهن گرفن آموخت
بیدار نشست و خفتن آموخت
تا شیوه راه رفتن آموخت
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
بر غنچه گل شکفتن آموخت
تا هستم و هست دارمش دوست

گویند مرا چو زاد مادر
ش بها بر گاهواره من
دستم بگرفت و پا پا برد
یک حرف و دو حرف بر زبانم
لخند نهاد بر لب من
پس هستی من ز هستی اوست

* * *

تصویر زن

تصویر زنی به گچ کشیدند
از مخبر صادقی شنیدند
روی زن بی نقاب دیدند
تاسر در آن سرا دویدند
می رفت که مؤمنین رسیدند
یک پیچه ز گل بر او بریدند
با یک دو سه مشت گل خریدند
رفتند و به خانه آرمیدند
چون شیر درنده می جهیدند
پاچین عفاف می دریدند
مانند بات می مکیدند
در بحر گناه می تپیدند
مردم همه می جهنمیدند
یکباره به صور می دمیدند
انجم ز سپهر می رمیدند
طلاب علوم رو سفیدند
از رونق ملک نا امیدند

بر سردر کاروان سرایی
ارباب عمايم این خبر را
گفتند که وا شریعتا، خلق
آسمیمه سر از درون مسجد
ایمان و امان به سرعت برق
این آب آورد، آن یکی خاک
ناموس به باد رفته ای را
چون شرع نی از این خطر رست
غفلت شده بود و خلق وحشی
بی پیچه زن گ شاده رو را
لب های قشنگ خوش گلش را
بالجمله تمام مردم شهر
درهای بهشت بسته می شد
می گشت قیامت آشکارا
طیر از وکرات و وحش از جحر
این است که پیش خالق و خلق
با این علماء هنوز مردم

* * *

جهاد اکبر

کنیاک بود بسیار تریاک بود بی مر
من هم زدم به وافور از حد خود فزون تر
غافل که صبح آن شب آید مرا چه بر سر
چونانکه صبح ماندم در مستراح مضطرب
چون قافیه شود تنگ وسعت فُتد به مَدبر
تا جای تو نمودم خالی من ای برادر
چیزی ز کون نیامد جز پشكل محجر
باشد جهاد بانفس یعنی جهاد اکبر!

شب در بساط احرار از التفات سردار
هر کس به نشوی تاخت با نشوی کار خود ساخت
تریاک مُفت دیدم هی بستم و کشیدم
گشت از وفور وافور یُبس مزاج موفور
تریاکیان الدنگ سازند سنه را سنگ
یک ربع مات بودم زان پس به جد فزودم
تاسیل خون نیامد سنه برون نیامد
الحق که ریدن ما تریاکیان بدبت

* * *

جنده بازی

دائم به ذَکَر علیل باشد
گر دختر جبرئیل باشد

هر کس که نمود جنده بازی
سوزاک نمایدش بلاشک

* * *

مزاح با یکی از دوستان

تานشوی مبتلا به رنج بواسیر
رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر
درد گلو زاید از زیادی انجیر
کیر ندارد به قدر خرما تاثیر؟

چند تو را گفتم ای کمال مخور کیر
چون به جوانب تو پند من نشنیدی
کیر بواسیر آورد همه دانند
خرما افزون خوری خناق بگیری

* * *

انتقاد از قمهزنی

این است حقیقت اصل معنیش
کان ترک کفن فکنده در پیش
کوبید قمه را به کله خویش
فریاد کندز سینه ریش
دانایی و معرفت از این بیش؟

بشنو که لطیفة قشنگی است
در دسته شاهسین بنگر
خواهد که کشد سنان و خولی
آن ترک دگر ز سینه زن ها
کوییدن اشقيا از این بـه؟

* * *

ای خایه

بنموده‌یی از جماع سیرم
تاباد تو کرده دست‌گیرم
از حسرت کون و کس بمیرم
کوچک بشوید، بنده پیرم
خوب ار نشدم، نشو به کیرم!

ای خایه! به دست تو اسیرم
دستم نشود به تخم کس بند
چندان نشوی تو خوب تامن
تا حضرت مستطاب عالی
زین پس ز جماع رخ نتابم

* * *

دوزخ

که مار هفت‌سر و عقرب دو سر دارد
زمار و عقرب گزنده‌تر درار
اقل دویست نفر روضه‌خوان خر دارد
دویست واعظ از روضه‌خوان بتر دارد

به قدر فهم تو کردند وصف دوزخ را
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر
دویست دیگر جن‌گیر و شاعر و رمال

* * *

حیله

در محضر من ساخته بر ماحضر از من
چشمانش طلب میکند ارث پدر از من
دین و دل و دانش بربود آن پسر از من
ثابت طلبی دارند اینان مگر از من
دارند تمنا همه بی حد و مر از من
در حیله که خوش دل شود این یک نفر از من
کاین‌هه قلبت نپذیرد کدر از من
شاید که یکی سور بری معتبر از من
ضایع چه کنی وقت خوشی بی ثمر از من
پیش آی و ورق ده که کلاه از تو سر از من
بستان تو یکی قوطی سیگار زر از من
زیرا که همه سود از او بُد ضرر از من
شد چار ورق از وی و چار دگر از من
خادم که در این فن بود استادتر از من
من بدتر از او مست شدم او بتر از من
شام آمد و کوتاه شد این جور و جر از من
کو بردہ بد از اول شب خواب و خور از من
خوابند حریفان همگی بی خبر از من
افتاده از این حال نفس در شُمر از من
کونی که نهان بود چو قرص قمر از من
آری که فراوان زده سر این هنر از من
آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من
گویی که رسیدست دلش را خبر از من
کاری که نخواهد شد حاصل دگر از من
گردنش تبردار جدا با تبر از من

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
همراه یکیشان پسری بود که گفتی
از در نرسیده به همان نظر اول
گفتم که خدایا ز من این قوم چه خواهند
ناخوانده و خوانده چو بلا بر سرم آیند
نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من
گفتم تو هم ای مُخ بچه بی مشغله منشین
پیش آی و بزن با من دلباخته پاسور
گفتا که سر سور زدن کار جفنگیست
گفتم سر هرج آنکه تو گویی و تو خواهی
گر من بیرم از تو دو جوراب سستانم
زیبا پسر این شرط چو بشنید پسندید
خادم شد و یک دسته ورق داد و کشیدم
پشت سر هر یک ورقی یک عرقش داد
پیمود بدانسان که زمانی نشده بیش
او جرزد و من جرزدم آنقدر که آخر
خوردند همه جز من و جز من همه خفتند
پاسی چو ز شب رفت ز جا جستم و دیدم
آهسته به سر پنجه شدم زیر لحافش
واکردم از او تکمه شلوار و عیان شد
تر کردمش آن موضع مخصوص بخوبی
هشتم سر گرم ذکرم بر در نرمش
دیدم که بر افتاد نفیرش ز تکاپو
وقتست که در غلتند و باطل شودم کار
چسیدمش آنگونه که هرگز نتوانست

گویی به دلش رفت فرو نیشتر از من
درمانده به زیر اندر بی بال و پر از من
برخیز و برو پرده عصمت مدر از من
خود را بکشم گر نکشی زودتر از من
غیر از تو که تر کردی در خواب در از من
حق داری اگر پاره نمایی جگر از من
بشنو که چه شد تا که زد این کار سر از من
کس هیچ ندیدست خطا اینقدر از من
گفتم صنما محضر خدا در گذراز من
عفوم کن و آزرده مشواین سفر از من
برخیز و بزن مشت و بسوزان پدر از من
یخود مبراین آب رخ مختصر از من
ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من
بگذار بجند کفل از تو کمر از من
هم دفع شر از خود کن و هم دفع شر از من
بدنام کنی خود را قطع نظر از من
وامانده از این حال به بوک و مگر از من
گفتم بخدا نیست خوش اخلاق تر از من
گفتم تو نرو تانستانی سحر از من
چون صبح شود هرچه بخواهی بیر از من
در بستر من دید که نبود اثر از من
او داد جوابش که ندارد خبر از من
دیدی که چه تر کرد در این بد گهر از من ؟

تاخایه فرو بردم و گفت آخ که مردم
چون صعوّه افتاده به سر پنجه شاهین
گفت این چه بساطست ول کن پدرم سوخت
من اهل چنین کار نبودم که تو کردی
در خواب نمی دید کسی تر کندم در
با همچو منی همچو فنی ؟ گفتمش آرام
یک لحظه مکن داد که رسوا مکنیمان
شیطان لعین و سوسا هام کرد و الا
تارفت بگوید چه، دهانش بگرفتم
قربان توای درد و بلای توبه جانم
گر بار دگر همچو خلافی به تو کردم
کاریست گذشتست و سبوییست شکستست
حالاست که یاران دگر سر بدر آرند
مستیم و خرابیم و کسی شاهد مانیست
یک لحظه تو این جوش مزن حوصله پیش آر
دانی که تو گر بیش کنی همه و قال
زیبا پسر از خشم در اندیشه فرو رفت
گفتا بخدا نیست بد اخلاق تر از تو
گفتاده بده قوطی سیگار طلا را
بگذار که بی همه فارغ شوم از کار
شد صبح و برآورد سر آن سیمبر از خواب
با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو
پژمرد و در اندیشه فرو رفت و بخود گفت

* * *